



۲۰۱۷/۰۲/۰۴



عبدالرحمن پژواک

یک زن

قسمت اول

با ابراز امتنان از محترم فرهاد پژواک که در معرفی فرهنگ والای افغانستان با ما همگام هستند



آن یکی زندگی را عقیده جهد پنداشت و آن دیگر آنرا رسم و تقلید انگاشت. نگفتند حیات جز حادثه ای نیست. آن یک خود را فریب می داد و آن دیگر در جست و جوی بهانه ای بود که حقیقت سعی مرد نخستین را که دریافته و ناکام شناخته بود پنهان کند و نگذارد نارسایی خودش در اظهار حقایق آشکار گردد. وقتی انسان نیازمند تسلی می شود کوچک و بدبخت شده است. هنگامیکه این تسلی را از دیگران می جوید، کوچک تر و بدبخت تر است. اگر آن را خود برای خود می جوید از میان رفته و زبون گردیده است. زندگی حادثه ای بیشتر نیست. این حادثه انفلاق پیکر عظیم و مجهولی است که کائنات پاره ای از آن و انسان ذره ای از آن است. این ذره کوچک بخشی را که از آن پیکر عظیم و مجهول به آن رسیده است به نوبت خود در خود، اما برای دوام آن حادثه و نه برای خود به رنگ ها و پندار هایی می سپارد که در دریای آن غریق، در ساحل آن سرگردان، در هوای آن پر زنان، در صحرای آن تشنه، در خورشید آن سوخته، در زمهریر آن لرزان، در روشنی آن، دستخوش آرزو و امل و در ظلمت آن مغلوب خوف و هراس است. نمی تواند از آن بگریزد و نمی تواند در آن قرار گیرد. حتی نمی تواند آن را بگوید و آشکار کند در حالیکه می داند نمی تواند آن را پنهان

دارد.

این حادثه در نگاه اندیشه چندانکه روشن می گردد تاریکی بار می آورد، اما در چشم خیال بهر رنگی که در نزد ما مرغوب آید در می آید. در حقیقت تخیل نیروی کاذبی است که آن را در خود خلق کرده ایم که برای پنهان ساختن ناتوانی حقیقی خویش، تفکر و اندیشه آسان فریبی مهیا کرده باشیم.

در کشور کهساری که در این دنیای بزرگ معرف هستی من است و ستیغ ها و وادی ها، بیابان ها و بیشه های آن را به نام می شناسم، وادی قشنگی است که آن را زیبا می پندارم. اسمار زمین کوه های پولادی، آبهای سیمین، وادی های زمردین و بیشه های کشن است که از انبوهی لاجوردگون می نمایند. دهکده های محقر آن در کنار عظمت طبیعت چندان به خرمی پنهان شده اند که پنداری از شر مجهولی در آغوش کوه ها پناه گزیده اند.

زمان در این کوه ها فراوان گذر کرده و مکنونات کائنات را جست و جو نموده است. ماه و ستارگان درین آب ها فراوان تابیده و روشنایی خود را به صفای ارزنده آن نثار کرده اند. خورشید درین وادی ها فراوان درخشیده و روز های روشن آفریده است. شب ها درین بیشه ها سکوت عظیم خود را پهن نموده اند. خدا درین دهکده های کوچک فراوان مهر فرستاده و شیطان در آن فراوان غضب و کینه آورده است؛ اما کمتر کسی از آن آگاه هست.

مسافران آن را غریب دانسته اند زیرا آن را بر سر راه هر کس نگذاشته اند. از گوشه های دیگر جهان فرقی ندارد جز آنکه ساکنین آن کمتر گوشه دیگری را از جهان می شناسند. این مجرد اجباری نه ایشان را خوشبخت تر ساخته و نه بر بدبختی شان افزوده است.

سعادت در نزد مردم این گوشه مانند بدبختی از سعادت و بدبختی گوشه های دیگر جهان ممتاز است. این بد نیست و آن را بد گفتن تجاوزی است که نشاید به این مردم آن را روا داشت. زیرا تجرد و انزوای مطلق شان از خوب و بد دیگر جهانیان، هرگز به ایشان فرصت نه بخشیده است من و تو یا دیگری را خوب یا بد بگویند.

من هر وقت در زندگی این مردم نظر می کنم خود را می بینم که از خود بیگانه شده ام. تصور می کنم چیزی را که دوست داشتم و هنوز دوست دارم ترک کرده ام. گاهی می پندارم که آرزو دارم به آن برگردم و نشان آشنایی ها را باز جویم؛ به شک می افتم نشود در جست و جوی بیگانه ای باشم. همینکه از دنیای اندیشه و نظر بیرون می شوم و در اعماق قلب و روح فرو می روم؛ در پرتو عواطف و احساسات خویش، زنی را که مادر من است، پیر مردی را که پدر من است، دوشیزه ای را که معشوق من است و جوانی را که رفیق من است می یابم. بناءً نیایش می کنم، احترام و اطاعت می نمایم، محبت می ورزم و دست می فشارم. چون بدین آشنایی ها می گرایم ناگزیر از آن بیگانگی ها شرمسار می گردم. آنگاه همه چیز باز می گردد. روز گاری باز می گردد که در کودکی افسانه گور سردی هنگامه عواطف پیچیده مرا که در آن زمان خیلی ساده بود، گرم می کند.

گاهی داستان این گور سرد افسانه یک زن زیبا است.

از آن روزگار که شمشاد در آن می زیست سالیان دراز گذشته است. در سیر زمان حتی در اسمار، آن گوشه دور افتاده، حوادث رنگ های دیگری به زندگی مردم داده است. اما او چون بدنیا آمد تا یک زن باشد، اگر امروز زنده بود باز هم سیر زمان برای سعادت او چیزی نمی داشت.

در دنیائی پا گذاشته بود که مردان بر زنان و زبردستان بر مردان حکومت می کردند. در محیطی که مردان غلام باشند و آن را تحمل کنند؛ زنان چندان کوچک و ذلیل می شوند که نمی توانند بر مردان خود بخندند و یا با

ایشان بگریند. چندان که گریستن و خندیدن را نه می آموزند و در انجام زندگی در حجب سکوت و ذلت تحمل، آزاد و آرام می شوند.

جمال خود بهین و برین است. زیبایی اگر در جهان خاک باشد، باز هم منبع الهام های آسمانیست. این گوهر در هر چه باشد و هر مظهری داشته باشد بالا می گیرد و آسمانی می شود. در زن، او را در نظر دیگران آسمانی می سازد و به روح خودش می آموزد که جهانی نیازمند اوست.

شمشاد دوشیزه زیبایی بود. زیبایی و جمالش در ذات وی اثر کرده بود. نهان و آشکار زیبا بود. روحی زیباتر از دل و دلی زیباتر از همه چیز داشت. اما با اینهمه حق و آزادی نمی شناخت. این درس، در روزگار وی نیاموختنی بود. هیچ چیز دیگر هم نمی شناخت تا آنکه طبیعت به او آموخت که وقتی کودکی زن می شود، باید آن نیم دیگر خود را که جایش را تنهایی های روحی پر کرده است جست و جو کند و آن گم گشته مجهول را که سعادت و خوشی او را به امانت نگهداشته است بیابد. این حس با احساس آنکه خود سعادت و خوشی دیگری را در قلب خویش کشف می کند و خویشتن را ناگزیر می داند آن را به آنکه از آن وی است بسپارد، او را به جست و جو و داشت تا آنکه وی و جوان شکاری ای همدگر را دریافتند.

مدتی سر آمد. زیبایی شمشاد هنگامه بر انگیخت. این آواز در کهستان اسمار می پیچید و پژواک آن در دره ها و وادی ها نمی گنجید.

از نجای اسمار مردی بود که آرزو های آرزوهای پست و کوچک او بر کوه های بزرگ و بلند و بر دلها و ارواح مردم حکومت می کرد. نزدیکان دوشیزه را به رضا مجبور کرد و او را به زورمند تری از خود تحفه فرستاد.

حاکمیت چون به مراد رسد جز به تسلیم مطلق قناعت نمی کند. کمال تسلیم آن است که شعور استحقاق در دماغ انسان بمیرد و حق دفاع نیز از وی سلب شود. مرگ این شعور در انسان آدم را پست تر از حیوان می سازد. هیچ قوت، حق دفاع را از حیوان سلب کرده نمی تواند، چون مغلوب شود، تا جان دارد به گریختن از خود دفاع می کند. اما مغلوبیت انسان در مقام تسلیم و محکومیت شعور، انسان را از فرار محروم می سازد.

انسان یگانه حیوانیست که با دست و پای آزاد به سوی مقتل خود می رود. آفرینش سلسله های اسارت را در نهاد او گذاشته، چنانکه آزادی را در روح او گذاشته است. این مخلوق عجیب اگر به کرامت خود مستعشر است هیچ نیروئی نمی تواند آزادی وی را سلب کند؛ و اگر فساد و جهل بر شعور او چیره گردد خود خویشتن را محکوم می سازد.

دوشیزه در میان ارمغان ها و ره آورد هایی که هر روز از هر سو به بارگاه آن حاکم مطلق می رسید به حاجب حاضر سپرده شد و آورندگان وی همان روز با پیامی به اسمار برگشتند.

آن جوان شکاری از این ماجرا مبهوت می نمود. قلب ساده او غم را تنها به قیافه قیافه مرگ می شناخت. با مرگ آرزو روبرو شده بود. بیشتر از این چیزی نمی دانست. در قلب خویش کینه ای حس می کرد، نمی دانست آن را به کی می پرورد. او نیز غلام آن تسلیم مطلق بود.

زبردستی که آرزوی او را از وی ربوده بود شبانان و گاوهای شیری فراوان داشت ولی ستارگان را بهتر از او نمی شناخت.

اصطبل‌ها نداشت که گویند از اسپان مست تهیست؛ اما دیگری نمی‌توانست لگام را چون او نگهدارد یا رها کند. سرکش‌ترین اسپ نمی‌توانست گردنش را از بازوی نیرومند او بتابد.

از پناهگاه او غریب‌تری بر نمی‌خواست. کسی نبود که در گرد کانون او خنیاگری کند ولی بر فرازی که وی دوده می‌افکند بلندتر و خوش‌هواتر از پناهگاه دیگران بود. دوشی جز دوش او نمی‌توانست هیزم خود را به آنجا بکشد. در میدان به تنهایی نیرومند از دیگران بود.

دیوارهای او پست و خانه‌های او کوچک اما زبانه‌چوب چراغ او رخسند تر از روشنایی دیگران بود. آن را از درختی بریده بود که بر ستیغی بلندتر از پرواز شاهین روئیده بود. دیگران می‌ترسیدند به آن درخت نزدیک شوند.

هیزم خود را از بلندترین شترک‌های سیلاب‌های خروشنده می‌گرفت. در روزهای شادی مردم به کود او می‌رفتند تا آتش خوبی بیفروزند. آن آتش‌های تابناک در کاشانه‌ی وی تنها بر روی خودش می‌تابید تا آنکه در میان اندیشه‌های غم‌انگیز او سرد می‌شد.

گرگ‌ها و پلنگ‌هایی که به ده می‌آمدند نخست او را می‌دیدند. سگ‌های دیگران دنبال او می‌رفتند و به صدای او دل می‌گرفتند.

روزهای آزمون جوانان، چون از نیایشگاه بر می‌گشت همگان سوی او می‌نگریستند. دل‌های شان به وی نزدیک می‌شد، چشم‌های شان در وی به شیوه‌ی آرم می‌دید و در پایان کار زبان شان با او سخن نمی‌گفت. چون پهنه به کران می‌رسید، تنها بر جای خود می‌ایستاد تا بنگرد چسان خموشی جای آفرین و رشک جای دوستی را فرا می‌گیرد. می‌دید همگان آرزو داشتند تا آنچه را او دارد از او بربایند.

تنهایی، شب او را تاریک‌تر می‌ساخت. روز نمی‌توانست اندیشه‌های او را روشن کند. هنوز نگاه او به آسمان دوخته بود که می‌دید ستارگان رفته رفته پنهان می‌شوند؛ مردم آتش‌های بامداد را می‌افروزند و پرچم سرخ خورشید در کران خاوری افراشته می‌شود. سپیده دم برای مردم نیکوئی و زیبایی می‌آورد. دامن رنگین بامداد بر گل‌ها و گیاه‌های کوهی گسترده می‌شود ولی او از ساده‌ترین آرامش؛ از خواب محروم بود.

پایان قسمت اول

ادامه دارد